

کمک به ضعیف: به دنبال ما می دوید و از ما پوزش می خواست

یک روز که در کلاس هشتم درس می خواندیم. هنگام عبور از محله «چگینی» که از توابع شهرستان قزوین است، یکی از نوجوانان آنجا بی جهت به ما ناسزا گفت و این باعث شد تا با او گلاویز شویم. ما با عباس سه نفر بودیم و در برابرمان یک نفر. عباس پیش آمد و برخلاف انتظار ما که توقع داشتیم او به یاریمان بیاید، سعی کرد تا ما را از یکدیگر جدا کند و به درگیری پایان دهد.

وقتی تلاش خود را بی نتیجه دید، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و در جانبداری از طرف مقابل با ما درگیر شد. من و دوستم که از حرکت عباس به خشم آمده بودیم، به درگیری خاتمه دادیم و به نشانه اعتراض، از او قهر کردیم. سپس بی آنکه به او اعتنا کنیم، راهمان را در پیش گرفتیم، اما او در طول راه به دنبال ما می دوید و فریاد می زد:

- **مرا ببخشید آخه شما دو نفر بودید و این انصاف نبود که یک نفر را کتک بزنید.**
(پرویز سعیدی)

افتادگی و کمک به ضعیف: یاور درماندگان بود

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود.

در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولاتشان یاری می کرد. زمستانها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بامهای خانه های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشه، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟ او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت:

-پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته.

با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.

(میرزا کرم زمانی)

ضد صهیونیست در عمل حتمی: او هیچ وقت پیسه نمی خورد

در طول مدتی که **من با عباس در آمریکا هم اتاق** بودم او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد، صبحانه و شام. هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد. یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دوردست کشور بودند. بعضی وقت ها عباس همراه با شام نوشابه می خورد، اما نه نوشابه هایی مثل پپسی و ... که در آن زمان موجود بود ... چند بار به او گفتم که برای من پپسی بگیرد ولی دوباره می دیدم که فانتا خرید است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پپسی نمی خری؟ مگر چه فرقی می کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفتم:

-حالا نمی شود شما فانتا بخورید؟ گفتم : خوب عباس جان آخر برای چه؟ سرانجام با اصرار من آهسته گفتم :

-کارخانه پپسی متعلق به اسرائیلی هاست به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده اند

به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و دردل به عمق نگرش او به مسایل ، آفرین گفتم.
(خلبان آزاده تیسمار اکبر صیاد بورانی)

رعایت مسائل شرعی: خمس مال را داده اید؟

عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می آمد. می پرسید؟

-خمس مالتان را داده اید یا نه؟

و می گفت : - گرچه من می دانم به شما خمس تعلق نمی گیرد چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف سالتان کم می آید. ولی با تمام این وجود باید از یک روحانی آگاه بخواهد تا خمس مالتان را حساب کند ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق نگیرد، ولی این وظیفه همه ماست.

او می گفت: - چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال داد و از این گذشته مالتان برکت ندارد.

(خانم اقدس بابایی)

توجه به قشر ضعیف: انگوها را که می دید ناراحت می شد

من معمولاً چند انگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت انگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت:

-ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت وامی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی.

می گفت:

-در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (ع) النگو به دست می کردند و یا... .

حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را

نبیند. او گفت: **-چرا بالش را از زیر سرت برداشته ای و روی دستت گذاشته ای؟**

چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش را برداشت و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم.

بعد از شهادت عباس به یاد گفته های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم.

5

(خانم زهرا بابایی)

رعایت حق بیت المال

آیت الله شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانست و با آن کارهای اداری انجام می داد.

روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندوق عقب ماشین شکسته و در آن بازاست. در را بالا زدم. زاپاس، آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود.

از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم. با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی بر خلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت:

-خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سرچایش بگذار.

اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت:

-او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای.

حقوق ماهیانه من در آن زمان 3200 تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود 2000 تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم.

آن روز و در آن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم؛ بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم: چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید.
(کمال میرمجربیان)

ساده زیسته: یک نوع خورششت

شبی از شبهای ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند. هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورششت قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:

-آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده اید دیگر چه نیازی به خورششت بود؟

آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورششت بیشتر سر سفره نباشد.

(ستوان محمد علی رجبی)

اخلاص: او دیگر دعا نخواند

حدود سالهای 61 و 62، زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل می گفت: در شب جمعه ای به طور اتفاقی به مسجد حسین آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به گوش می آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده. کسی که دعای کمیل می خوانده سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: - جناب سرهنگ! قبول باشه ان شاءالله. اطرافیان با شنیدن کلمه «سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتیم که ناراحته. وقتی علت را جویا شدم، پاسخ داد:

-کاش واژه سرهنگ را نمی گفتمی.

فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی شناخته و ایشان هرشب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می رفته و دعای کمیل می خوانده است. پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند: زیرا همیشه دوست داشت تا ناشناس بماند. (ستوان موسی صادقی)

آیا به عباس الهام می شد؟

سرهنگ خلبان حق شناس، نماینده نیروی هوایی در قرارگاه هویره بودند. من به همراه سرهنگ بابایی که در آن زمان پست معاونت عملیات را به عهده داشتند. برای تحویل پست سرهنگ حق شناس به قرارگاه رفته بودیم. در برخوردهای گذشته، برخورد جناب حق شناس با عباس زیاد دوستانه به نظر نمی رسید، ولی در آن روز ایشان خیلی گرم و صمیمانه با عباس برخورد کردند او را در آغوش گرفت و بوسیدند. حق شناس گفت: جناب بابایی! من نمی دانم چرا اینقدر شما را دوست دارم عباس هم گفت:

-خدا را شکر . ما فکر می کردیم شما از ما ناراحت هستید ولی خدا شاهد است که من هم شما را دوست دارم.

جناب حق شناس پس از سفارشات لازم به همراه سرباز راننده خداحافظی کردند و قرارگاه را به مقصد تهران ترک گفتند. عباس پس از رفتن سرهنگ حق شناس شروع کرد به خواندن قرآن. پانزده الی بیست دقیقه ای نگذشته بود که بی اختیار روی به من کرد و گفت:

-خداوند او را بیامرزد . خدا رحمتش کند.

گفتم : که را می گویی ؟

یکباره به خود آمد و گفت : همین طوری گفتم

لحظه ای بعد دوباره زیر لب گفت:

خدا رحمتش کند.

سپس چهره اش در هم کشیده شد و غمگین و ناراحت به نظر می رسید. علتش را از او پرسیدم؛ ولی چیزی نگفت. ده دقیقه ای گذشت ناگهان خبر آوردند، سرهنگ حق شناس در جاده با تریلی تصادف کرده و به شهادت رسیده است. بی درنگ سوار ماشین شدیم و به محل حادثه رفتیم . هنگام برگشت ، عباس سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به یاد شهید حق شناس قرآن می خواند و می گریست.
(ستوان حسن دوشن)

دیدار در عرفات

سال 1366 که به مکه مشرف شدم ، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود. ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: **بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتره.**

در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می گریستند من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد . ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است. از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آوردند؟ کی مُحرم شده و خودشان را به عرفات رسانده اند. در این فکر بودم که نکنه اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم. ولی این بار جای او را خالی دیدم.

این موضوع را به هیچ کس نگفتم چون می پنداشتم که اشتباه کرده ام .

وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم در روز سوم شهادت ایشان در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم

بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته ای را به شکل آن شهید مامور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد.

«سرهنگ عبدالمجید طیب»

برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت»